

پرویز ثابتی در نقش گوبلز دورانی یک‌سره سپری شده و بازگشت ناپذیر

محمد فراگوزلو

QhQ.mm22@Gmail.Com

درآمد

شرح کوتاهی از وقایع‌اتفاقیه پیش و پس از انقلاب بهمن 57 به مناسبت‌های مختلف در نوشته‌های من آمده است. هم‌چنین در رمان "پرستو در باد" (انتشارات آلفایت ماکسیم - استکهلم) کوشیده‌ام حوادث پرتین ماه‌های پایانی منجر به قیام توده‌ی بهمن را به شکلی کاملاً واقعی ترسیم کنم. گیرم در قالبی روایی و ترکیبی از گونه‌ی مقاله - داستان. کما این که در پاسخ چند سوال و به منظور تصریح چند ابهام، در حاشیه و درآمد بخش سوم سلسله مقالات "امکان‌یابی دفن نئولیبرالیسم" (عروج و افول سوسیال دموکراسی) - چهارشنبه 13 بهمن 1389 - یکی دو پنجره‌ی بسته‌ی حوادث انقلاب 57 را کمی گشودم. (بنگريد به درآمد مقاله‌ی پیش گفته تحت عنوان "قصه نیستیم که بگوییم"). تبعاً در این مجال مجمل به اجمال نیز نمیتوانم گوشه‌ی کوچکی از رخنمودهای سالهای 56 و 57 تا اردیبهشت 58 را باز بنویسم. صرف نظر از تنگنای زمان طرح بسیاری از ناگفته‌ها با شرایط حاضر هم ساز نیست. از سوی دیگر پاسخ گویی به همهی مدعاهای آقای ثابتی - درجریان گفت‌وگو با VOA - نه در صلاحیت این قلم است و نه اساساً سن و سال من اجازه‌ی چنین قضاوتی را به شکل مستقیم و کنکرت ممکن میسازد. اما برای روشن شدن حوادثی که هنوز تاریخی نشده است، به عنوان شاهدی در متن ماجرا وظیفه‌ی خود میدانم به دو رویداد اشاره کنم. تطبیق قیاسی دو دوره‌ی مختلف پیش و پس از انقلاب بهمن 57 در حوزه‌ی مسائل حقوق بشری از حوصله و رسالت این قلم بیرون است. آقای ثابتی سخن گوی نظام امنیتی (ساواک) پهلوی دوم است و در ارتباط با وقایعی که کم و بیش از اواخر سال 58 (حمله به کتابخانه‌ها و مطبوعات و اجتماعات و "انقلاب فرهنگی" و "پا روسر یا توسری") در ایران حاکم شده و متعاقب آن حوادث خون بار دهه‌ی شصت به بعد، سازنده گان و مدافعان آن وقایع و سخن‌گویان نظام کنونی باید پاسخ گو باشند. لایبدا! فی‌المثل آقای محسن سازگارا که در ارتباط نزدیک با آقای بهزاد نبوی و خسرو تهرانی و تیم امنیتی مستقر در نخست وزیری وقت بوده است، این "شایسته‌گی" را دارد که با استفاده از تنفس در هوای آزاد "جهان آزاد" در خصوص نحوه‌ی دست‌گیری و اعدام فعالان سیاسی همچون تقی شهرام و سعید سلطانیور و فعالان ترکمن و غیره توضیح دهند. در نتیجه آن‌چه من خواهم گفت دو برش تاریخی بسیار کوتاه را پوشش می‌دهد. خواننده مجاز است که این دو دوره را با استنباط فردی و منطبق با منطق دستگاه نظری خود مقایسه کند. یا نکند. از آن جا که در این نوشته مخاطبم آقای ثابتی و افکار عمومی است تبعاً وارد مقولات تئوریک و پیچیده‌ی همچون "الاهیات و فلسفه‌ی شکنجه" و خاستگاه و ماهیت سیاسی سازمان امنیت شاه نمی‌شوم.

الف. دوره‌ی منجر به عروج قیام بهمن 57

اواخر پاییز 1356 من جوانی حدوداً 18 ساله بودم. محفل کوچکی زده بودیم. رادیکال‌ترین عمل ما مطالعه‌ی صورتی کتاب سرخ مائو و نهج البلاغه و جزوه‌های ده بیست صفحه‌ی دست‌نویس بود. همه میدانند که تیغ برنده‌ی سانسور وزارت فرهنگ و هنر اعلیحضرت حتا نام وارثان سالاخانیان در شعر شاملو را جراحی میکرد و شاعر ناگزیر میشد از نام مستعار "نازلی" بهره‌ی شعری بگیرد. کاربست کلماتی مانند شب و ستاره و سرخ و غیر مجاز بود. اگرچه در همان زمان به اعتبار الطاف ملوکانه آثار حسینیه‌ی ارشاد به تولید انبوه می‌رسید، اما وای به حال کسی که با دو خط دست‌نویس جزوه‌ی "جنگ مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک" زنده یاد احمدزاده گیر می‌افتاد. خود آقای ثابتی هم میدانند که حساب چنین اسیری با کرام الکاتبین بود. به قول ظریفی اگر کاپیتال مارکس (ترجمان اسکندری) را می‌گرفتند به جرم حمل سلاح سنگین (به خاطر حجم و قطر کتاب و نه حتا محتوای آن؟!)) بی بر و برگرد اعدام روی شاخص بود! باری من و دوستانم نه حمید اشرف بودیم و نه در زمان مورد نظر یک ناخن‌گیر تیز با خود حمل می‌کردیم.

از مدت‌ها پیش به قم رفت و آمد داشتم. به خاطر سکونت مادرم. که همسرش از اهالی قم بود. هر بار که به قم می‌رفتم سرکی هم به حوزه‌ها می‌کشیدم. از سر کنجکاوای شاید. و گاه البته جدلهای شبه فلسفی با روحانیونی که هنوز اهل بحث بودند... ژرژپلیتسر را تازه خوانده بودم. دو سه سال بعد هم که آقای مصباح یزدی با یک سوال سطحی فلسفی جناب فرخ نگهدار را آچمز کرد، هنوز روحانیان اهل بحث بودند. تا حدودی! در همین مسیر بود که پایم به بیت آیت‌الله پسندیده هم باز شد. که برادر بزرگتر آیت‌الله خمینی بود. انسانی آرام و منطقی با

تحلیل‌های سنجیده از نیروهای سیاسی آن زمان. یک بار که عده‌ی چغلی کمونیست‌ها را می‌کردند او با عصیانیت در مقابل‌شان ایستاد. با چند آیت‌الله دیگر نیز ملاقات داشتیم. از جمله شریعت‌مداری، نجفی و صادق روحانی. کار خاصی انجام نمی‌دادم. بارها نوشته‌ام و به تکرار می‌گویم که به قول شاملو در آن دوران جوانی به تمامی همچون تریچه پی قاطی میوه‌های سالم و گندیده شده بودم. رفت و آمد مکرر به منزل آیت‌الله پسندیده، به نوعی اعتماد دامن زده بود. چند بار نامه‌هایی را در کاغذ نازک سیگار نوشت و من رساندم. به منزلگه مقصود. در همین حد بود ارتباط ما. آخرین بار اواخر پاییز 56 بود به گمانم! درست به خاطر نمانده است تاریخ آن ملاقات. آیت‌الله مثل همیشه چست و چابک نامه پی نوشت به همان سیاق. برای آقای مهدوی کنی. این بار کمی سفارش کرد که بیشتر مراقب باشم. نامه را آب بندی کردم. داخل دهان. و برگشتم به تهران! آقای کنی امام جماعت مسجد جلیلی بود و تا ریاست خیره‌گان رهبری و مرجعیت "جبهه‌ی متحد اصول‌گرایان" 33 سال فاصله داشت. خیابان ایرانشهر. ضلع شمالی میدان فردوسی. دست چپ. مسجد جلیلی. به مسجد که رسیدم تازه الله‌اکبر نماز مغرب را سر داده بودند. مترصد بودم وارد شوم یا نه که ضربه پی محکم به کنار گوش و سمت راست صورتم اصابت کرد. در جا عینکم شکست و خون از کنار چشم‌مانم روانه شد. تا تکان بخورم سردی دست‌بند را حس کردم. دست‌انم از پشت قفل شده بود. ثانیه‌هایی بعد، سرم مماس با کف اتوموبیل بود. همنشین و همسفر با دو صاحب‌خانه‌ی مهمان‌نواز! پای یکی برگردن من فشار می‌آورد. نامه را بلافاصله بلعیده بودم. پای صاحب‌خانه مرتب تلمبه می‌زد و پیشانی من به کف گلی اتوموبیل می‌خورد. به کجا منتقل شدم؟ نمی‌دانم! چگونه لو رفته بودم؟ نمی‌دانم و هرگز نیز ندانستم. می‌دانم که پاره‌گی گوشه‌ی پلک بدون درمان خود به خود خوب شد. در مجموع سی‌چهل ضربه شلاق خوردم و البته فحش‌های آب‌دار هم. به ضمیمه! چیزی از بازجویی‌ها در نیامد. یعنی چیزی نبود که در بیاید. لاجرم کوتاه آمدند. ول کردند! ادبی‌اش می‌شود رهایم کردند! تا بعد. تا حوادث دانشکده‌ی تربیت معلم که کار به اعمال شاقه کشید و در آن کشمکش‌ها اگرچه کاره‌یی نبودم اما همکاران حضرت ثابتی چنان کردند که پلیس فرانسه‌ی سارکوزی با کارلوس نکرده است...

آن برخوردهای خشن با یک جوان سیاسی غیر حرفه‌ی پی‌زمانی شکل می‌بست که به سبب بحران داخلی و سقوط مشروعیت شاه از یک سو و فشارهای حقوق بشری دولت آمریکا از سوی دیگر؛ تا حدودی عنان گسیخته گی ساواک تعدیل شده بود!! و به یک مفهوم دستان دوستان جناب ثابتی کم و بیش بسته بود.....

شنیدم که جناب ثابتی در گفت و گویش با صدای آمریکا از جمشید آموزگار و شخص اعلیحضرت گلایه فرموده است که دست مبارکش را برای دست‌گیری‌های بیشتر بسته بودند. از پرویز ثابتی انتظار عذرخواهی کمی بیش از حد ساده‌لوحانه است. اما در این گیر و دار "من نبودم دستم بود" کمی هوشمندی اقتضا می‌کرد که جنابش منکر برخی شاه + کارها شود.

باری؛ این‌ها همه واقعیت است. اگر هم چون فدائیان تشکیلاتی مسلح دستگیر می‌شدم، شاید "حق" داشتند!! بالآخره یک "خرابکار" مسلح را باید ابتدا شکنجه کرد و بعد سر وقت و با حوصله و برنامه پشت تپه‌های اوین برد و به جوخه‌ی اعدام سپرد. آن‌گاه با استفاده از پروپاگاندا رسانه‌های مزدور خیر سازی کرد. این منطق آقای پرویز ثابتی است. جالب این که هنگام دست‌گیری، کل هسته‌ی هفت، هشت نفره‌ی ما به هیچ تشکیلاتی وصل و وابسته نبود. وقتی که با یک عنصر تازه کار غیر سازمانی چنان می‌کردند، پیداست که با مسعود احمدزاده و رفقای چپ‌ها کرده‌اند! سخن گفتن از شکنجه در زمان شاه با وجود صدها شاهد زنده بیش از بدیهه‌سرانی است. آقای ثابتی ناشیانه در پوست گوبلز رفته‌اند. این جا دروغ بزرگ فقط واقعیت بزرگ را رونمایی می‌کند.

ب. بعد از قیام بهمن 57

پادگان جمشیدیه را ما فتح کردیم. حکایت‌اش را نوشته‌ام و تکرار نمی‌کنم. به جز آقای داریوش همایون و ولیان و چند نفر دیگر که با استفاده از هرج و مرج مقابل زندان پادگان گریختند، تنها فردی که به طور اتفاقی دست‌گیر شد رئیس سابق همین جناب پرویز ثابتی بود. ارتشید نصیری. (بنگرید به 5 فصل اول رمان پرستو در باد). تیمسار نصیری برای شهادت دادن در میان ما نیست و شاید آقای ثابتی گواهی امثال ابراهیم یزدی را نپذیرد. برخوردهای هیستریک آقای یزدی با منتهان - که چند فیلم آن موجود است - نشان می‌دهد که این بابا به شدت ملتعب و جوگیر شده بود. از قضاوت هم که چیزی سر در نمی‌آورد. دلایل هم سوالات بی‌ربطی است که از فرماندار نظامی تهران (تیمسار رحیمی) می‌پرسد. باری پادگان دژبان مرکز (جمشیدیه) را اواخر فروردین 58 تحویل سرهنگ عزیزالله امیررحیمی دادم. او نماینده‌ی آیت‌الله طالقانی بود و از شورای انقلاب حکم داشت. در همان مدت، حکم دست‌گیری سروان حسن‌زاده دست من بود. با امضای آقای هادوی. دادستان وقت کشور. این آقای سروان حسن‌زاده زندان‌بان دژبان مرکز بود. و پای حکم اعدام خسرو گل‌سرخ‌ی امضا گذاشته است. سرگرد سپه‌پور و سرهنگ شفیعی از فرماندهان وفادار به شاه و شاغل در دژبان مرکز بودند. شاهدان مستقل و متعدد گواهی می‌دادند که آنان در کشتار 17 شهریور و چند تیراندازی دیگر دخالت داشتند. سرلشکر نادر فدایی فرماندهی پشتیبانی منطقه سه بود. همان باغ شاه سابق که بعدها شد پادگان لاهوتی. همه‌ی این افراد و چند رئیس ساواک را تیمی دست‌گیر کرد که

مسوولیتش با من بود. نمی دانم که این آقایان حالا کجا هستند. می دانم که بسیاری از ایشان پس از چند لابی با این و آن آزاد شدند. اگر هر کدام از آن حضرات زنده و حاضر باشند می توانند شهادت دهند. در غیر این صورت تمام سی و چند سال سابقه ی نویسنده گی و همه ی زنده گی مستقل و شرافت قلم و ده ها جلد کتاب و صدها مقاله و وجدانم را گواهی می گیرم تا بگویم که برخلاف رفتارهای به شدت ضد انسانی همکاران جناب ثابتی - که نمونه یی از آن با خود من مرور و تمرین شده بود - مواردی که خواهم گفت عین حقیقت است:

الف. در مدتی که آقایان متهم در اختیار ما بودند به آنان دست بند زده نشد. دوران بازداشت ایشان نزد ما حداکثر 24 ساعت بود.

ب. در تمام مدت بازجویی اولیه و علی رغم پرخاشگری طلب کارانه ی ایشان، هرگز یک کلمه ناسزا و جمله ی رکیک از سوی من و دوستانم گفته نشد.

پ. یکی از همکاران کارکننده ی آقای ثابتی (رییس ساواک آبادان) که توسط ما دستگیر شده بود، چند بار کوشید تا در جریان بازجویی های اولیه، اعصاب من و همکارانم را به هم بریزد اما راه به جایی نبرد. بازجویی های اولیه شامل احراز هویت واقعی، شغل، تفهیم اتهام و چند سوال ساده بود.

ت. بعد از آن را نمی دانم، اما تا زمانی که این متهمان در اختیار ما بودند همان غذای ناچیزی را میل می فرمودند که ما نیز! همان جا می خوابیدند که ایضاً...! نه بازداشتگاه خاصی داشتیم. نه زیرزمینی و نه...! با این حال همه ی این امکانات از دستبند تا زیرزمین و غیره فراهم بود. اردی بهشت 58 من کل دادستانی و دولت و حکومت را برای همیشه به خدا سپردم و بیرون زدم. این که بعد از آن با متهمان چگونه برخورد شده است نمی دانم! دیگران باید جوابگو باشند. که انشالله خواهند بود؟

ث. تمام این رفتارهای انسانی زمانی صورت گرفت که علی الفاعده در کشور یک خشم توده یی علیه ساواک و سران ارتش حاکم بود. برای درک اهمیت موضوع توجه مخاطب و خواننده را به عمل کرد وحشیانه ی اوباش وابسته به ناتو، هنگام دستگیری معمر قذافی جلب می کنم.

ج. تمام این رفتارهای انسانی از سوی کسانی انجام شد که نه فقط جوان بودند بل که تن و جان شان سرشار از کینه و نفرت علیه "متهمان" بود. همین کینه های طبقاتی می توانست به محض دستگیری رییس آقای ثابتی، با چند گلوله تلافی شود. اما نشد!

ح. هنگام دستگیری آقای فولادی - از نزدیکان هژبر یزدانی- حتا یک سنت از چمدان های پر از دلار و طلای ایشان دست نخورد و یک جا صورت جلسه شد. با اعضای خانوادهاش کاملاً محترمانه رفتار شد. حتا در مقابل ناسزاهایی که ما را "لات" و "چاقوکش" مینامیدند کوچک ترین واکنشی به عمل نیامد.

ح. آقایان مجید و سعید امیدی (شاید اسامی مستعار باشد) از همکاران نزدیک آقای ثابتی بودند. منزل شان در حوالی حسینییه ی ارشاد بود. هنگام دستگیری ایشان، همسر محترم یکی از آقایان با یک گلدان سر یکی از همکاران من (عظیم رشیدی، از همان سال نمی دانم کجاست) را شکست. عظیم کلتش را بیرون کشید اما... هیچ اتفاقی نیفتاد.

در دور دست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته ی دریای سرد شب
پر شعله می فروزد
آیا چه اتفاق؟
کاخ سیست سر بلند که می سوزد؟
یا خرمنی که مانده ز کینه
در آتش نفاق؟
احمد شاملو

بعد از تحریر

1. قیاس میان انسانها و جریان هایی که قوانین فعلی حقوق بشر را تقلیل گرایانه و "اعدام را قتل عمد دولتی" می دانند (مارکس) با کسانی از جنس آقای ثابتی و هم مسلکانش یا هر ایده نولوژی فاشیستی دیگر، از بیخ و بن مع الفارق است. هر چند چپ تحت هیچ شرایطی آقای ثابتی و میراث خوارانش را نه فراموش خواهد کرد و نه خواهد

بخشید؛ اما شکنجه و اعدام در دستگاه فکری سوسیالیسم چپ از اصل و اساس منفی و منتفی است.

2. آقای ثابتی البته به تاسی از آموزه های گوبلز آموخته است که برای تحمیق مخاطب، دروغ را تا می تواند زیر آگراندیسمان بگذارد. با این حال او برای طراحی چنین دروغ‌هایی باید نه سی‌وسه سال، بل که سیصدوسی سال بعد در VOA حاضر می شد، تا نه فقط هیچ شاهد مرده و زنده پی در کار نباشد، بل که اساساً به سبک تاریخ نویسی سرشار از دوغ و دوشاب وطنی، همه ی حوادث گذشته قلب شده باشد.

3. هر قدر هم که به تعبیر نادرست شاملو "این مردم حافظه ی تاریخی نداشته باشند" اما گذشت سه دهه برای طراحی دروغ‌های شاخ دار و تمرین شده کافی نیست.

4. نام و هویت و تعلق تاریخی و سنت فکری آقای ثابتی اساساً و اصولاً به دورانی یک‌سره سپری شده و و بازگشت ناپذیر گره خورده است. اپوزیسیون بورژوازی ایران با هر تعداد گردایش کذایی برای "اتحاد و عبور و گذار به دموکراسی" و شرف یابی "اتفاقی" (مهاجرانی و نوری زاده) به دربار شعر خوانی عربستان سعودی، آب در هاون می‌کوبد. از منظر روند تکاملی تاریخ احیای دوران ثابتی تحت هر عنوانی بازگشت انسان به عصر غارنشینی را تداعی می کند.

5. اپوزیسیون "دموکراسی خواه" اگرچه به باری نهادهای امپریالیستی و با استفاده از پول و مدیای سرمایه‌داری جهانی به ائتلاف‌های جدیدی دست زده و توانسته است در شورایی متشکل از اصلاح طلبان و سلطنت خواهان و سکولارهای جمهوری خواه و هکذا در معادلات سیاسی ایران امروز مانور بدهد و در غیاب لشکر آشفته و منشئت چپ سکنی خوش نشین، گرد و خاک راه بیندازد، اما به حکم علم و تاریخ و تکامل اجتماعی - و نه به حکم جبر - آینده فقط بر پاشنه‌ی عدالت اجتماعی و آزادی برخاسته از سوسیالیسم چپ طبقه ی کارگر مادی خواهد شد.

6. می‌گویند سوئد و پایتخت‌اش مرکز تجمع چپ تبعیدی ایران است. گردآیش اولاف پالمه نشان داد که این چپ در خود و حاشیه پی چه قدر زود قافیه را به اصلاح طلبان و جمهوری خواهان باخته است. طرح چنین انتقادی البته به مفهوم تقلیل چپ به یک گروه فشار نیست.....